

انقلاب بلشویکی ارتباطش را با کشورهای اروپایی به هم زده بود، تمام غول‌های اروپا در سوئد جمع بودند و در میدان وسیع «گار» سلطنتی راه‌آهن پنجه در پنجه حریفان می‌انداختند. میدانی که با کاه نرم درست شده بود و رویش را دو برزنت ضخیم کشیده بودند.

روزی که اعتماد مقدم –سفیر وقت ایران در سوئد– از آمدن دو ایرانی آگاه شد و برای پرس و جو درباره گرفتاری‌های آنها به هتل‌شان رفت، سیدحسن که وصف مسابقات قهرمانی کشتی اروپا را شنیده بود تقاضای شرکت داد و سفیر پذیرفت. او ابتدا در میان وزن کشتی گرفت و حریفان فرانسوی و آلمانی را زمین زد و رقبای بعدی را هم انداخت. به خبرنگار روزنامه سوئدی که بعد از درخشش او برای مصاحبه نزدش رفته بود گفته بود: «من یک برنج‌فروشم، قهرمان که نیستم.» اما سیدحسن وقتی تقاضای مسابقه با قهرمان سنگین‌وزن این مسابقات را به سفیر داد باعث تعجب روزنامه‌ها شد.

حداقل پنجاه کیلو از حریف کم داشت. میخائیل اندریف قهرمان جهان، اولش به سیدحسن جوری نگاه کرد که انگار عجلش را از دست داده است اما تمام آن ۲۰ هزار تماشاگری که در هم آویختن این دو قهرمان را دیدند ناباورانه نگاهش می‌کردند. آنها نمی‌دانستند مرد سیبیلویی که چشمان میشی معصومی دارد شب را تا صبح عبادت کرده و از بس احتیاط به دینداری‌اش دارد که حتی با شیر آب مهمانخانه وضو نمی‌گیرد. بلکه می‌رود توی حیاط، بیخ را با کلنگ می‌شکند و با آب سرد دست‌نماز می‌گیرد. میخائیل گفته بود جوری زمینش می‌زنم که صدای شکستن استخوان‌هایش را بشنوید. سفیر رفت به سیدحسن گفت که برای پشیمانی وقت هست، می‌گویم «تب کردی انصراف دادی!». شما که هم‌وزن و هم‌سبک و هم‌قد نیستید. سید فقط لبخند زد.

روز مسابقه حاج مراد خیاط کنار تشک، یک لنگ گرفته بود دستش و سیدحسن را باد می‌زد. رنگ به رخسارش نمانده بود. همه تماشاچیان روی میخائیل شرط بسته بودند. داور که سوت را زد، میخائیل یک کف دست به سینه سیدحسن زد که او را عقب‌عقب برد ولی زمین نزد. همه منتظر بودند میخائیل، حریف را عین گنجشک روی دست بردارد و به پشت‌بام «گار قطار» پرتاب کند. یک بار هم که پایش دست میخائیل افتاد هر چه زور زد نتوانست بلندش کند. ۲۵ دقیقه‌ای از کشتی می‌گذشت که داور استراحت داد. کتف و پهلوی سید زخم و زبلی شده بود. میخائیل کلافه و دیوانه شده بود. وقت دوم که شروع شد میخائیل با جون حمله کرد سمت سید، حاجی مراد چشمانش را بست و سیدالشهدا را صدا زد که به داد رفیقش برسد و آبروی وطن نرود. چشمش بسته بود که ناگهان دید غریو تماشاگران بلند شد. سید اولش یک کف‌گرگی به پیشانی حریف زد و بعدش هم یک فن «گاوتاب» رویش اجرا کرد و میخائیل را از زمین بلند کرد و روی دو دستش چرخاند. در حالی که عکاسان

مرتب فلاش زدند و میخائیل روی هوا بال‌بال می‌زد، او را با احترام و آرام گذاشتش زمین و خم شد صورتش را بوسید. قیامت شد. ولیعهد سوئد که خشم میخائیل و طرقدارانش را دید، از جایگاه آمد پایین و دست سیدحسن را گرفت و با خود برد. فردا روزنامه‌های سوئد تیت‌ر زدند کشتی‌گیر ایرانی تمام عایدات کشتی، پاداش‌ها و جوایز خود را به جیره‌بگیران جنگ‌زده اهدا کرده است.

یل کوچه میز محمود وزیر:

یل جامع‌الاطراف طهران چنان لایق بود که سه مرشد بزرگ کشتی پهلوانی –آسیدمحمدعلی تخت‌حوضی، پهلوان میرزاباقر اندرونی و پهلوان اصغر نجار– به سرش قسم می‌خوردند. حالا دیگر همه را رانداخته بود و فقط مانده بود اصغر نجار که بازوبند پهلوانی پایتخت بر بازویش بود و شیر شربه می‌خواست که از چنگش بریاید. آسیدمحمدعلی توی زورخانه خودش پاتوق، همان بار اول که کمالاتش را دید فهمید که روی دست سیدحسن پهلوان کاملی نخواهد آمد: «گل سیدحسن، مرغوب‌تر از همه پهلووناست. من رو دست سید ندیدم.» میرزاباقر نیز دوره پهلوانی‌اش تمام شده بود و زورخانه‌ای در محله سریولک –روبه‌روی کارخانه کاشی‌پزی– باز کرده بود که پشت همان زورخانه هم مغازه سقط فروشی (خواروبار) اش برقرار بود. صبح‌ها ورزش می‌کرد و عصرها در زورخانه‌اش به مسائل دینی و اخلاقی نوحاسته‌ها جواب می‌داد. پاکی و دیانتش در شهر زبانزد بود. حتی ناصرالدین شاه که نمی‌گذاشت پرندگان آسمون به دیفال‌های حرمسرایش نزدیک شوند، به پهلوان باقر اندرونی مجوز داده بود که بی‌قید و شرط در حرمسرایش برو بیا کند. میرزاباقر خود در کشتی آوازه‌ای بسیار داشت و از روزی که عبدل یزدی و ابوالقاسم قمی را در مقابل چشمان شاه ناصری انداخته بود پهلوان مملکت شده بود اما با این همه او سیدحسن را با لقب‌هایی چون دفتر کشتی و مظهر شجاعت یاد می‌کرد. حالا فقط اصغر نجار مانده بود که سیدحسن از سد سکندرش بگذرد و صاحب بازوبند و حق سفره و حق زنگ شود. همان اصغر نجاری که در زورخانه تخت بربری‌ها برای خودش بروبیا و کیابیایی داشت. پهلوانی که شگردهای کشتی را از استادش اکبر خراسونی آموخته بود و بعد از پیروزی بر میرزاباقر اندرونی، عنوان «نایب‌باشی» را از آن خود کرده بود. روزی که میرزاباقر را سرچنگ علم کرده و به امر پیشکسوتان آرام بر زمینش گذاشته بود شهرت پهلوان اصغر مرزهای مملکت را درنوردید و شاه او را از پسرش شجاع‌السلطنه خواست که جلودار کالسکه قبله عالم شود اما حالا یک جوان برازنده در آسمان کشتی ایران طلوع کرده بود که حریف می‌طلبد؛ یلی

که بازوهایش بوی گل محمدی می‌داد.

سیدحسن اوج قدرتمندی‌اش بود و هنگامی که در گود زورخانه کاشی‌پزون، دست راستش را روی پیشانی‌اش می‌گذاشت و آرنج همان دستش را کف زمین قرار می‌داد ناگهان ده، بیست پهلوان غولتشن زور می‌آوردند که دست او را از زمین بلند کنند اما نمی‌توانستند. حالا چشم تمام مردم ایران به زورخانه تخت بربری‌ها بود. تمام بزرگون و نوخاستگون آمده بودند که ببینند زنگ چه کسی را چه کسی کر می‌کند؟ یک طرف اصغر نجار با آن بدن ساخته و پرداخته و نهنگ. یک طرف هم آسیدحسن نوشکفته و سالار. ابتدا مرشد فتوا داد که داخل گودی‌ها نصف‌شان با اصغر فروکوبند، نصف‌شان با سیدآقا. سیزده نفر اینور. سیزده نفر آنور. سیدحسن سیزده تا را به یک فن انداخت. اصغر هم همه‌شان را کوبید. حالا همه چشم‌انتظار این گل کشتی بودند. دو پهلون اعظم. هر دو با تنکه‌های میخچه، دوخته شده از چرم، با قلاب‌دوزی‌های فراوون؛ ترمه، بنه جقه، سرکاسه‌های چرمی که فیل هم نمی‌تواند پاره‌شان کند. هر دو سرکاسه تنکه‌های همدیگر را گرفته‌اند، تکان می‌دهند. چرم‌ها چِر می‌خورد تا بالا اما پای هیچ‌کدام از جا تکان نمی‌خورد. تنکه‌ها را عوض می‌کنند. دوباره تو همین مایه‌ها. تنکه‌های چرمی یک منی (سه کیلویی) یک من و نیمی (۵/۴ کیلو) پاره می‌شود اما پاها همچنان زمین‌کوب است. تکان نمی‌خورند سر سوزن. برای بار سوم تنکه‌ها را عوض می‌کنند و ناگهان در میانه فرو کوبیدن، اصغر رو به مرشد می‌کند: «ضرب رو نگه دارین.»

مرشد متعجب است. جماعت واله. اصغر رو می‌کند به مرشد: «زنگ مال این پهلوونه از امروز. مال اوس فقط.

مرشد واسه آقا یزن به زنگ.»

زنگ مرشد به صدا می‌افتد. چشم‌های سیدحسن شرم دارد. پهلوانی که ده سال از آسید بزرگتر است حکم داده که جانشین بلامنازع من، اوست. حالا تنکه‌های پاره است که روی گود کنار سردم افتاده است. تنکه‌هایی که زور فیل نمی‌توانست پاره‌اش کند. به حق اول و آخر مردان صلوات. سیدحسن می‌رود روی اصغر را می‌بوسد. اصغر پیشانی سید را می‌بوسد. اصغر جایگاه پهلوانی پایتخت را می‌دهد دست آقای شجاعت اما سید مردی نیست که جایگاه او را ضایع کند. هرگاه که اصغر وارد زورخانه سرخت بربری‌ها می‌شود سید تمام‌قد می‌ایستد و تا زمانی که پهلوون اصغر ننشسته بر جای خود نمی‌نشیند. پهلوان اصغر بعد از شکست از سیدحسن ذره‌ای از احترام و حرمتش کم نشد. حکایت رفاقت آن دو تا آخر عمر اصغر ادامه یافت. چه روزهایی که آنها توی درشکه می‌نشستند و باهم به زورخونه بازارچه سقا‌باشی می‌رفتند. زورخونه‌ای که چند تا پله می‌خورد و می‌رفت پایین. حالا مصیبت اعظمی آنجا بود که سیدحسن و اصغر می‌خواستند وارد شوند. دو ساعت تمام می‌ایستادند و به هم تعارف می‌کردند «شما بفرما تو. نه شما بفرما». سیدحسن می‌گفت به این سوی چراغ نمی‌روم داخل. اصغر می‌گفت قبل شما نمی‌رم، شما بفرما. سیدحسن می‌گفت شما بزرگتری. من غیرممکنه برم. اصغر می‌گفت سید منو بده‌کار جدت نکن خواه‌شا، شما ساداتی باید جلوتر بری. سیدحسن می‌گفت من درسته که ساداتم اما در مقابل نوچه شما هستم. حکایت رفاقت اصغر و سیدحسن، تمامی نداشت. حتی در روزهای پیرانه‌سری اصغر که رفته بود تو یل‌چوبی، دکون وا کرده بود و به تموم اهل عالم می‌گفت هیشکی رو دست سیدحسن نیومده و نمی‌یاد.

حالا سید دست‌بالای محله سرچشمه که از احمدشاه مدال درجه اول شجاعت گرفته بود و از وزارت معارف مدال درجه اول علمی، چنان مقبولیتی یافته بود که جماعت به سرش قسم می‌خوردند. او فقط یک پهلون لنگ‌کار نبود. یک آدم جامع‌الشرایط بود که در هر کاری، تیغش بزان بود. تازه بعد از او بود که حاج محمدصادق بلورفروش شد



پهلوون «پایتخت». هر وقت سیدحسن در کربلا بود، تازه نوبت یکه‌تازی حاج محمدصادق می‌شد. حکایت رفاقت سیدحسن و محمدصادق نیز پهلو به افسانه‌ها می‌زد. دو مرد پاک‌دست. آقامحمدصادق حتی دست به پول‌های دخل زورخانه‌اش هم نمی‌زد و آنها را با انبردست جابه‌جا می‌کرد تا دستش به آلودگی احتمالی نخورد و سیدحسن که از ازل حرام و حلال سرش می‌شد. ارباب محمدصادق در تمام عمرش به قهوه‌خانه‌ای نرفت تا مبادا دهانش به استکانی بخورد که روزگاری لب زهرماری خورده‌ای بهش لب زده باشد. ۱۷ روز بعد از رفتن سیدحسن بود که محمدصادق آنقدر در فراق رفیق گرمابه و گلستونش ضجه زد که مرگ را به مصمیم دل از خدا خواست و روزی که پسر بزرگش حاج‌علی‌اصغر از سفر حج برمی‌گشت روی صندلی مهمانخونه‌اش رفت که پرده را عوض کند و ناگهان از صندلی افتاد و تمام کرد. رفت که رفیقش را در جنت تنها نگذارد.

این هم از اسرار تاریخ است که دو رفیق جانجانی داستان کشتی مخفیانه‌شان هرگز در هیچ زمانه‌ای فاش نشد. معلوم نیست که آن دو در چه قرن، چه سالی، چه ماهی، چه هفته‌ای، چه روزی، چه ساعتی، چه دقیقه‌ای چگونه و در کدام ناکجا آبادی مخفیانه سه روز از نظرها غایب شده و در کدام ساعت سعد درهم آویخته‌اند و چه کسی برنده شده است. قول شرف آنها همین بود که هیچ بنی‌پشری نباید از داستان این کشتی و نتیجه‌اش باخبر باشد. سر این بود که تا آخرین لحظه عمر‌شان هیچ‌کس نفهمید کی را رانداخته است و کی از کی زمین خورده است. حتی آسیدمحمدعلی مسجد حوضی که داور این کشتی غریبانه بین این دو مرد مردستان در تهران عصر ناصری بوده عمری زبان به افشایش نگشود که فرد پیروز این کشتی برادرانه چه کسی بوده است؟ رندان می‌گفتند که آنها از نظرها غایب شدند. سه روز تمام دست در پنجه هم انداختند و آخرش نتیجه را از عالم و آدم پنهان کردند.

آخرین بار دو پهلوان در میانسالی در جشن هزاره فردوسی (۱۳۱۴) هم خودی نشان دادند. آنجا که مقامات هنگ فوزیه توی بیابون‌های سلطنت‌آباد، پنج تا گود زورخانه کردند و با حصیر و چوب، سایه‌بان درست کردند و مسیر آمدن رضاخان –از توپخونه تا سلطنت‌آباد– را آب‌پاشی کردند که سیدحسن و حاج محمدصادق نمایش ورزش پهلوانی را برای ایران‌شناسان خارجی نمایش دهند. مرشد حاجی کوچیکه با صدای خش‌دارش شعری در مدح علی‌شاه مردان خواند و مرشد علی‌جان دانگی، ضرب گرفت. سیدحسن در یک گود و حاج محمدصادق در گود دیگر میان‌داری کردند و حاجی مهرباب و حاج میز‌محمود جوراب‌باف و مختار و عباس کوزه‌پز افتادند به میل گرفتن. سگرمه‌های سیدحسن آن روز درهم بود. نمی‌دانست چه شکلی باید با رضا قزاقی که دائم می‌آمد قهوه‌خانه ابولی و با هم ترنا بازی و گل یا پوچ بازی می‌کردند برخورد کند. مخصوصاً حالا که شاه مملکت شده بود و آتیش می‌سوزوند. سیدحسن تا آخر عمرش آن صحنه را از یاد نبرد که وقتی رضا توپخونه بر تخت شاهی جلوس کرد یک چمدان از طریق مباشرش فرستاد دم خونه پهلوون و مستخدمه‌اش به خانم‌جان گفت که امانتی دارید. ظهر سیدحسن که چمدان را وا کرد خون تو چشم‌هاش موج می‌زد. یکسری لباس فکل کرواتی با کلاه پهلوی فرستاده بود که پهلوون هم باید امروزی شود و کشف حجاب کند. سیدحسن پیغوم پیغوم فرستاد که یکی رو بفرست بیاید امانتی‌ات را تحویل بگیرد. ما عادت نداریم از شاهان خلعت بگیریم. شاید همانجا بود که رضا قزاق از دست پهلوون دلخور شد و چند سال بعد که سیدحسن را برف شیره مسموم در روستای آمّمه کشت، خیلی‌ها تف و لعنت به شاهان فرستادند که کار، کار او بوده است لایذ. سیدحسن در دوره رضا شاه چنان از

